

جواهرسازی میم

آقای مستنطق اظهار عقیده میکرد که سارق این کار مسلماً اسبابهای مخصوص داشته اسبابهایی دارد که هر گونه قفل را باز میکند والا مقدور نیست سارقی برای تمام قفلها دسته کلید همراه داشته باشد .
خلاصه آنکه آقای مستنطق عرضهایی که از جواهر ساز گرفته بود تکمیل کرده بجواهر ساز وعده میدهد که در آئینه نزدیکی دزدش را دستگیر و جواهراتش را مسترد دارد .

« حالا اجازه بدهید بینیم داستان جواهر ساز چه ارتباطی با گراور سازی «گافنا» و حسین آقای امیر میم دارد » .

چنانکه میدانیم از وقتی که قانونی از مجلس برای تبعید چاقو کشها و توقیف بدساتر ها گذشت فرماندار نظامی و وزارت کشور « بنام حفظ امنیت عمومی » چاقو کشها و اشخاص بدساتر را تبعید و توقیف میکردند .
بین اشخاصی که در فرمانداری نظامی و وزارت کشور پرونده پیدا کرده بودند پرونده آقای جیم لام که مردی آراسنه و صاحب شخصیت بود توجه مأمورین را جلب کرده بود ، فرماندار نظامی عقیده داشت که آقای جیم لام چون چند سال قبل سوء سابقه داشته باید تبعید یا توقیف گردد .

وزارت کشور معتقد بود که آقای جیم لام بر فرض هم که روزگاری در ردیف اشخاص بدساتر بوده فعلا چندین سال است با درستی و پاکدامنی بخرید و فروش انومبیل و غیره اشتغال دارد و خانه پنج طبقه آقای جیم لام که در خیابان حشمت الدوله در ردیف خانه های درجه اول است بهترین دلیل است که آقای جیم لام سالهاست دست از هرزگی و گردن کلفتی برداشته و از راه کسب حلال امرار معاش مینماید .

بالاخره پرونده آقای جیم لام بداد گاه فرستاده میشود و تا آخرین روزی که داد گاه آقای جیم لام را برای آخرین دفاع احضار میکند آقای جیم لام پیش از دو ماه در توقیف میماند .

بعد از آنکه آقای جیم لام در داد گاه آخرین دفاع خود را بر عرض محکمه میرساند طبع معمول مشاورانیه را بر قیوت گاه میفرستند تا حکم محکمه ابلاغ نگردد .

در داد گاه جیم لام از محکمه بیرون میآید در بین راه محکمه تازندگان پاکتی را در دست میگیرد و در میان مسامور خود میگذرد و میگوید : این

پرده آخر

پاکت را دادگاه داده است که بر رئیس زندان تسلیم نمایم و سپس اضافه میکنند که قطعاً حکم محکومیت یا بی تقصیری من در این پاکت باید بوده باشد و بدون اینکه مجال فکر کردن به اسببان بدهد بگفته خود اضافه میکنند که اگر حکم اسبببلاص و تبرئه من در این پاکت باشد مبلغ صد تومان بدو توجیه می‌دهی و کرده ام و فوراً هم بدو خواهد داد .

آنجا در زندان وقتی اسببان آقای جیم لام و پاکت را تحویل رئیس زندان میدهند و وقتی آقای رئیس زندان پاکت لاکتومهر شده را باز مینماید حکم بلندبالای محکمه را که بمهر دادگاه مهور و دائر به بی تقصیری و مرخص نمودن آقای جیم لام بوده قرائت مینماید .

آقای رئیس زندان « که اخیراً باین پست منصوب گردیده بوده » پس از قرائت حکم با اظهار خوشوقتی بآقای جیم لام دست میدهد و مؤدبه مسرت بخش تبرئه و مرخصی او را باو ابلاغ مینماید .

دو ساعت بعد از مرخصی آقای جیم لام متصدی بایگانی دفتر زندان موجه میشود که حکم دادگاه سیر قانونی نکرده و چرا بوسیله متهم یا اسببان مأهول مهربم بزندان داده شده .

برچه بایگانی دفتر زندان آن موجهات تشویش رئیس تازه کار زندان را فراهم میسازد و تلفظها بکار می افتد تا بعد از یکی دو ساعت معلوم میشود حکم دادگاه ساختگی و مهر دادگاه نامعتبر بوده است .

موضوع فرار آقای جیم لام و دستگیری او . مجرمانه بکلانتریها و مأهوران مربوطه ابلاغ میگردد .

پرده آخر

در خیابان حشمت الدوله رو بروی عمارت پنجم طبقه آقای جیم لام حرا به ایست که در آن حرا به اضافی از خشت و گل ساخته شده و بکنفر با اسببان باران زدن جدایش در آن اصناف منزل دارند .

مسبب رئیس با اسببان بند جیمی آب خنک بخرنهایی که بزنش میزند اسببان عجیب در بکنفر زده بی زنگه با اسبببلاص مهور دادگاه رجعل حکم از زندان مرخص نمشد بر کتربیس بریفا میکنند و من به اسببان بدون اینکه بگفته خود رجیمی دائره باشد برای اینکه اوهم بخرنی زده باشد بشوهرش میگویند

برده آخر

این خانه پنج طبقه رو بروی ما که دوماه بود چراغ نمیسوخت امشب چراغهایش روشن شده ..

بمجردی که پاسبان این حرف را از زنش میسنود چون میدانست که خانسه مزبور متعلق با آقای جیم لام است بفکر اینکه شاید جیم لام بعد از فرار از زندان « برای جمع کردن اثاثیه » بخانه اش برگشته باشد فوراً بسراغ خانه جیم لام رفته و از تیر تلفن بالا می رود .. و خلاصه اینکه در اطاق طبقه پنجم آقای جیم لام را « در حالی که مشغول بستن یک چمدان بوده » دستگیر مینماید .

آقای جیم لام برای فرار از دست پاسبان وعده میدهد یک قالیچه پاسبان رسوه بدهد تا او را ندیده فرض کند ولی پاسبان قبول نکرده و بالاخره بدو قالیچه راضی میشود بشرط اینکه آقای جیم لام هم با او همراهی کرده و قالیچه را بخانه پاسبان رسانده آنجا تحویل دهد و برود .

معامله ختم میشود و آقای جیم لام یک قالیچه را بر بغل گرفته باسبان پاسبان که او نیز یک قالیچه زیر بغل میگیرد بخانه پاسبان می آیند . در خانه پاسبان همینکه جیم لام قالیچه ها را روی زمین میگذارد پاسبان بجیم لام گلاویز شده و بکمک زنش از قرار او جلو گیری مینمایند .

صدای فریادهای پاسبان و زنش همسایه ها و مردمی که عبور میکردند جمع میکنند و خلاصه آنکه جیم لام را کت بسته تحویل کلاتری میدهند .

آقای جیم لام وقتی دیدند کار از کار گذشته و ناچار یکی دو سال توقیف خواهد شد برای اینکه زنش پولهای او را صاحب شود و خانه او را که در موقع جریان باسه زنش کرده « نهروشد نزد مستنطق اقرار میکنند که بدستیاری زنش چندین «مره سرفتهای عجیب نموده است اقرار میکنند که خانمش را بخانه جواهر فروسپا مفره نموده و خانمش با صاحب بخانه جواهر دوستی میریخته و پس از آنکه اتمام او را جلب میکردند همانا پس آورده و بدون اینکه سب خانمش برد صاحب بخانه ها نموده اند بلکه سرور از سفر مرلجهت کرده « زنی هرحائی را که برای اشکراستندام نموده بوده نزد همسان خوابانده و نیمه سب کلید بخانه همسان را از جیبش بیرون آورده و پس از دستبرد و انجام کار کلیدها را در جیب اول یعنی جیب صاحبس میگذرانسته است

پاسبان مزبور « در خلاف معمول » از طرف اداره شهر بانی مورد نقد ویر و اجمع گردیده و به پنج هزار ریال گرفت .

جواهر سازی میم

« اکنون که داستان ساختن مهر قلبی دادگناه را در گراور سازی «گاف یا» دانستیم و اکنون که منبع عایدات آقای حسین امیر میم را دیدیم و دیدیم که برای يك مهر هزار تومان گرفته بود و اکنون که تعجب نخواهیم کرد چیر آقای حسین امیر میم . چنگ دو هزار تومانی به عشوقه اش میدهد اجازه بدهید بروم ببینم خانم پری خانم با آقای امیر میم .. چه کرده و کارشان بکجا کشیده »

آقای حسین امیر میم از عشق پری سر از پا نمیشناخت تمام فکر و حواسش منوجه پری بود ، حاضر بود نصف هستی خود را بدهد و يك شب تا صبح با پری باشد ، پری هم چون حسین آقا را شیفته و دلباخته میدید خودش را گرفته بود ، هر چه حرارت عشق حسین آقا بالاتر میرفت یخچال محبت پری سردتر میشد . این يك قاعده کلی است که هر چه مردها بزنها بیشتر اظهار محبت نمایند چندین برابر ، زنها بمردها بی میل میشوند ، بدرجه ای که گاهی هم اظهار انزجار میکنند .

پری بکلفتش گفته بود راضی هستم دستم بدست عزرائیل بخورد بدست حسین بخورد . گفته بود وقتی حسین با من صحبت میکند مثل این است که قاتی بندم با من صحبت میکند کلفت پری ، پری را سرزنش میکرد و سعی داشت با ترفند و پیچید از حسین آقا در دل پری برای او جانی باز کند . لابد همیشه ای که چرا کلفت پری از حسین آقا حمایت میکرد ، از قدیم گفته اند : کدخدای زین و ده را بچاپ . حسین آقا کدخدا را دیده بود ، حسین آقا میبست که برای آشنا شدن و رام کردن خانمها یکی از وسائل مؤثر کلمات های آهناست

یک نفر میگفت اگر میخواهید از وزیری وقت بگیری و او را بگیرد و اگر میخواهید نامه ای بوزیری بدهید از راه رسمی نروید زیرا یا بمقصد نمیرسید یا دیر میرسد . میگفت بجای اینکه بوسیله رئیس کابینه یا معاون و مدیر کل از وزیر وقت بخواهید و بجای اینکه بآنها التماس کنید و تعظیم نمایید با دادن چنتا انبک ناس به بستانده ت مخصوص وزیر مستقیماً با وزیر تماس غیر مستقیم حاصل نمایید .

حسین آقا از آن دسته ها بود که این درس را از اجتماع یاد گرفته بود ، از ابتدا دست برای رسیدن بوصول پری بآید «دم» کلفت پری را دید ، او میدانست که وقتی پری پای آئینه شیشه آنگو کلفتش بگوید . حسین ..

جواهر ساری میم

پسر حبیب حونی است بعد از یک تیر بعلت پری اثر خوب خواهد کسرد ،
حسین آقا میداست که بسیاری از کلماتها بقدری در حاشیایان مؤثرند کسه
نگهتبی است حسین آقا دم کلمت پری را دیده بود و علاوه بر آنکه یکی دوبار
چنانا اسکاس ده تومانی باو داده بود و عده اش کرده بود که معارج بک کر بلا
روتن هم باو بدهد

پری از حسین آقا خوشش میآمد ولی بروی خودش میآورد پری
میداست که حسین آقا شکار حر پولی است و مانند دم کند و مایوس شود ،
همچین دلیل باو کج دار و مریز میگردد وقتی حسین آقا بجایه پری میآید
و او ایسکه چند ساعت هم بردی می بست ، پری بروی خودش راه گره
و بقدری خدی و مین مسم که حسین حرمت میکرد از عس و معشش صحت
کند هر سه پری سه دین را دیگر مت آتس عس حسین بکمره شده شاید
اگر در حلقه اول زدوم ری سلمه بود ، حسین آقا معروف و پست سرش
را هم نگاه میگرد

مادان تصور کن که اهلای پری عوص سنده ود با ارده می میبهر است
هر از کند حر و بر عکس ، پری روز بروز خراب تر و هرزه تر مینسد ، شاید
اگر در حیایان کسی ندیده و بساخته پری مرسید باصطلاح او را « بلند »
میگرد ولی در مورد حسین آقا « صیه » عکس بود یعنی چون حسین آقا روز
اول بک دو هزار تومانی داده و پری را اگران خریده بود پری دیدان او
را شرده و استقامت معراج ممداد و ناس را از بله ، عادت و عهت پانچ

اگر کسی از اسرار اخلاق و عادات با خلعت در است که بدون ایسکه
کسی - ری آنا بد مهند یا درس کرده با جوان - گاهری به ری سحت می -
سوزن بروی آس - در - - - روی حکر دکا اردک - سلطان

همه - - - - -
که - - - - -
ساز - - - - -
را - - - - -
س - - - - -
چ - - - - -

خواهرسازی میم

بار کند ، دیگر سیدانست رن های فبسنده بوی دلشان ناین فصل مرد ها
می خندند

حسین آقا از صبح تا وقتی بجایه پری رفت تمام فکر و حواسش
متوجه این بود که وقتی سری برسد چه بگوید ، چه مضموناتی بگوید ،
چه حرفه ای بزند که شب را تا صبح بر د پری بخواهد ، اگر چه او بر د
خودش خیال میکرد که پری سب او را نگاه خواهد داشت معذالک گاهی
هم فکر میکرد که اگر پری عارف نکرد او چه باید بکند حسین آقا
هم مثل تمام عشای خیال رفت هر از تا چاقو بر د خودش مساحت که بکشد
هم دسته بداشت

اول غروب اطراف منزل پری قدم میرد میسر سینه برود در برند
رود باشد و پری احیاناً در منزل نباشد میخواست بلاله را از سری برند و
بر گردد دلش طاقت نم آورد فکر میکرد وقتی را که در لاله را از نمف خواهد
کرد باید بر د پری باشد

هوا تاریک شده بود بکنار تا پشت در خانه پری رفت ولی در برد
در کوچه قدم در مسول بود ، اما فاکت پری که برای خرید مسامت از
بازار می آمد و او را دید و اطلاع داد که خانم متعذر است
مرد پری را دید و پری را حسین آقا ثابت نمایند گفت
مروز بیس با سحر و صحبت بود و سحر که که داره از جوسس
مبادا که بجای وی رسد سحری را سحر و سحر را سحر

حسین آقا دیگر هیچ سحر و زلف بست در خانه هم چون کلفت
ری تازه بیرون آمد ، و « باز موه » داخل دالان شد و با تکرار اسم سوکت
خانم شوکت خانم « م کلفت پری » سینه که ری خانم از داخل اطلای
عسکت بر نمایند

حسین آقا وارد اطلای شد چون در سینه دیده بود مرد دست خانم با
را میسوزاند دست پری را برنده سحر کس آقا سحر و سحر ، اما حمی حرا
ر سحر و سحر « حرا حردت رای حردت » سحر سحر اس « سحر »
ر سحر و سحر « سحر » سحر که پری سحر پری حسین آقا در سمت
کرد و حره سحر سحر که بر مسر بر روی سحر قران کر سینه و عداز
ر سحر و سحر « سحر » سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر
سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر
ود « سحر » پری سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر

جواهر ساری میم

و بایک قرو عزمه مخصوص که دل حسین آقا را آب میکرد عرقی را بحسین تعارف نمود. پری سعی داشت که از حرکات و گفتارهای آن سادگی و پاکیزگی حسین آقا نشان بدهد. همین دلیل در پاسخ سوالات حسین آقا خودش را بحریت میزد و جوابهایی می داد که حسین خودش میگفت چه زن پاک و بی آلاشی است.

« نمیدانم صحبت بکدگان دارم یا زاری را بایک خارجی که زبان فارسی نمیداند شنیده اید یا نه » دکاندار که زبان نمیداند ناچار با ایما و اشاره و با کوناه کردن و شکستن کلمات و جمله ها با خارجی صحبت مسکند ، مثلاً میگوید صاحب! این شما خوب خیلی ارزان شما بحر من است گفت من شما ارزان گفتم ، شما بحر لازم

حسین آقا هم چون ناداری بود و سادگی پری را دیده بود و چون خیال میکرد که پری زن پاکیزه است و عاشقی و عاشری را نمیبیند شروع کرده بود با ایما و اشاره عشق خودش را سری میپایاند و چون میترسید که اگر صراحتاً از پری تقاضای ساید پری عصبانی شود از خانه بیرون کند این بود که کم کم و بایکی عمل یکی بیخ زدن ها میخواست بحیال و خواهش چشم و گوش پری را بر کند

حسین آقا از زیر میر اول پنجه پایش را بنمای پری زد و کم کم روی پای پری گذاشت و چون خیال میکرد پری چیزی نمی فهمد بعد از چستاسره مصروعی صدایی را حرکت داده تا صدایی پری نزدیکتر نمود حالاً دیگر با رحمت توانسته بود سردا بویش را از زیر میر سر را بوی پری برساند ولی کج دار و مربر میکرد یعنی یک لحظه را بویش را از بوی پری میچسباند و دورا بر میداشت مبادا که پری بفهمد و اعراض کند

حسین آقا بپهلوی خودش حیال می یافت و قصد داشت کم کم به سپاهان آید که عادت دارد وقتی ناگهانی حرف میزند در سر او را در سپاهان بگرد و صحبت کند

دری حقه ناز که کوچکترین حرکات حسین آقا از زیر نظرش پوشیده نمیشد ، چون آنکه روی زمین از او کاملاً خودش را بحریت رده بود در طوری وانمود میکرد که حسین آقا بود که او خود گرد این کارها میگفته از رفتار که تاز حسین آقا سری میزد

چند روزی از راه سپاهان به سوی شمش افشاده بود ،

خواهرسازی ميم

حسین احمق تصور میکرد بیهوشی که موی زلفش اسباب رحمت چشمش شده
 . حال آنکه پری عمداً زلفش را آزاد گذاشته بود و شاید ساعتها در پای آئینه
 سخی این را کرده بود که حد از زلفش گوشه چشمش را بگیرد تا بر زیبایی
 ملاحظتش بیافزاید

حسین آقا بهانه ایسکه میخواهد زلف پری را عقب برسد دست دراز
 کرد و همینکه دستش بر زلف پری رسید يك دفعه پری مثل اسفندی که از
 روی آتش بجهنم ارجاحست و خودش را عقب کشید و رفتاری کرد که حسین آقا
 بپند که او بحالت کشیده و صدماتی هم بیست دست نامحرم بزلفش برسد
 « هیچ مصلحت هستید چه میخواهید ؟ هیچ مواظب حرکات و رفتار پری
 هستید ؟ هیچ مینداید این قسمت را که در نظر شما مطلب نداشت برای
 چه نوشتیم ؟ »

« خدا را شاهد میگیرم که مقصودم اهانت بخانهها و دخترخانمها نیست
 زلی میخواهم بآن مرد های احمق که گول زنها را میخورند و ماهها دنبال
 يك زن هر جائی را که گول پری را برای آنها بازی میکنند « میگیرند بپیمانم
 که در معاشرت با زنها حسین آقا بشوند و بداند در بسکه حاضر شدند در تمهاتی
 ... است و ... به راه معطل مسکنه میخواهد متاع خودش
 زان تر بروند

حسین آقا از عرق و سرمایہ آن و اینک پرن در برد او، از خاک هم
 راست بازی صحبت میکرد . از امر نکاو مساعرت امریکا و اینک ماه غسل
 را با اتفاق پری با امریکا حرکت خواهند کرد حرفها زد .

حسین آقا دروغ میگفت ، قصد امریکا نداشت او با هیچ قیمتی حاضر
 نمیشد از گروپ ساری و نمایندگانش دست بردارد ، او دروغ میگفت و میخواست
 پری را تربیت بنهد میخواست او را گول بزند

پری هم « چنانکه میدانم » حسین آقا دروغ میگفت و اینک خودش
 را زنی ناك و بی آلایس حامیرد رای این بود که از حسین آقا استمداد مادی
 کند او هم میخواست حسین را تربیت بنهد

پری عجب آقا و حسین آقا پری دروغ میگفت ، هر دو بهم دروغ
 میگفتند . هم روس حسابی است که اشغال من وقتی بسم غیر رسیده بهم میگفت
 دروغ میگفتند و تمهید من را استمداد است

یا وصل تو یا مرگ

حسین آقا و پری هر دو در اطاق تنها از هر دری با هم صحبت میکردند
 جز در آشنایی ، هر چه حسین آقا این درو میخواست بزند ، پری مانعش
 میشد ، تا حسین آقا میرفت از عشق و محبت صحبت کند ، پری نکش را
 می چید و اظهار این چار میکرد . بیش از یکساعت گذشت که حسین حتی
 نتوانست دستش را بدست پری بزند ، فکر کرد حالا که زورش پری نمیرسد
 باید حقه ای زد ، از اینکه بوسیله پول و نشان دادن دسته چک پری را رام
 کند فایده ای نگرفته بود ، خودش را بستنی زد ، هستی را بهانه کرد ، کم کم
 خلی شد ، کاغذ خلبس بالا گرفت ، یک بسته کاغذ کوچک از جیب بیرون
 آورد ، سر کاغذ بسته را باز کرد در میان کاغذ گرد سفیدی بود ، پری متعجب
 بود که این کاغذ بسته و گرد سفید چیست . حسین از جا بلند شد ، یک گیلان
 عرق ریخت ، گرد سفید را داخل عرق کرد ، با سر یک کاره کوچک آنرا
 خوب بهم زد ، وقتی آن گرد در عرق حل شد ، آنوقت عیب دوسه قدم
 از میز عقب رفت ، شروع کرد بگریه کردن ، و در وسط گریه گفت .

چند ماه است مراد بوانه کرده ای ، شب روز خودم را نمیفهمم ، گفتم
 قصد مسافرت امریکا داری قبول کردم ، حاضر شدم ترا عقد کنم ، گفتم هر
 چه پول بخواهی میدهم ، مدتی است مراسم گردان کرده ای ، من دیگر طاقت
 ندارم ، صبر و تحمل تمام شده ، این بسته گرد که می بینی استرکین و مرگ
 موش است ، هر چه فکر کرده ام زندگی بی تو برای من ارزشی ندارد ، این
 سم را دو روز قبل تهیه کرده بودم و میخواستم خودم را بکشم ، باز دست
 نگاهدادم تا اینکه امشب تکلیفم را با تو روشن کنم ، پری جان من بسی تو
 نمیتوانم زنده بمانم ، هر چه بگوئی گوش میکنم . هر چه بخواهی میدهم ،
 صد هزار تومان هم بخواهی همین حالا حاکس را می نویسم . هر چه بخواهی
 عادت میکنم ، اگرراضی هستی و همراهم حاضر می آوری ، من تمام دارم
 حاضرم ، در هر حال دیگر نمیتوانم صبر کنم . حالا بگو از تو فایده ای بدی کنی
 یا با بداجزه بدی نمیب اینچایانم . از این رضی مرگ جوان بیچاره ای
 مرا تشنه بنویس تا بدانم که اگر من این سم را بخورم فردا نعلی مرا از خانه تو بیرون
 خواهند برد و ترا نمیتوانی بچرانم . بی زور می آیم ، ما الا خودت
 میدانی ، من حساب کار خودم را کرده ام و چیزی از کارهای من نظر من نرسیده
 یا وصل تو یا مرگ .

با وصل تو یا مرک

دستش می لرزید و گیلاس را تا نزدیک دهانش برد . . پری خوشتردی را از دست داد، با نهایت عجز و بطرف حسین دوید ، خواست گیلاس را از دستش بگیرد ولی حسین یکقدم عقب رفت و لب گیلاس را بر لب گذاشت ، گفت چلو نیا که خواهی خورد ، پری در بنگ لحظه حساب کار را کرد ، دیدا گرانند کسی غمناک گزند حسین دیوانه ، خودش را خواهد کشت و اسباب زحمت خواهد شد . . از همه اینجا که ایستاده بود گفت بسیار خوب من مال تو ولی چندین شرط دارم ، بکار من نیاید مداخله کنی ، هفتای دو سپا اینجا بیا و از تو پذیرایی میکنم ، حالا هم آن گیلاس را مریز دور و بیامثل بجهت آدم بنشین . . لبخندی که حکایت از پیروزی میکرد بر لبان حسین نقش بست ، نقشه اش خوب گرفت ، حالا باید بقیه این « م » را خوب بازی کند ، اگر گیلاس عرق را دور می ریخت ریخت بیم آن میرفت ده پری از خانه بیرونش کند ، اگر میخواست نگاهدارد مشکل بود و ممکن بود در کوچکترین خفیت پری زیر دستش بزند و عسرقهای مسموم بریزد ، بکاره بیشتر بنظرش نرسید و لذا گفت : من نمیتوانم این عرق را دور بریزم بنا بر این اگر تورا ضعیف بمرک من نیستی و اگر راست می گوئی بنگ کار میکنم ، لباست را بیرون بیا ، برو آنجا روی کاناپه ، من هم

آرامت از عرق و ضعیفم سینه
 پری تصمیمی بود ، تغییر بود ، ریاضت می کشید ، این رنگس را ندیده بود ، دارفت نزدیک کنه و اندکی تامل به پری حسین آهنگ گفت : فکر میکنم خوابیدن روی کاناپه بسیار وسیله ای است که از خود کسی من جلو گیری میکند والا من خود را حواسم گشتم و سر مرک من مدت پاد در خانه تو خواهد خوابید ، برای من هم خود کسی آخرین علاج است زیرا زنده گئی بی وصل تو بکار من میشود

پری دیگر چاره نداشت ، یا باید تسلیم عراقب و خیم مرک حسین - آقا می شد یا باید تسلیم مر حسین آقا . . . راه دوم بنظرش نماند

در این کورسک و سه پاد در پس آینه های سخت و سنگین زنده گئی مرک را دید زکرا مشاهده بود ، بدین این که او آمده ای داشته باشد ، بسیار با خرافت کرد ، در وقت ، دست و پایی کاناپه را گذاشت زیر سوسن و هیچ حرفی نداد مرک از دست حسین آقا بود ، حالا او باید بطرف کاناپه مسرعت و با تمام سپاهي آمد بطرف پری رفت

یا وصل تو یا مرک

پری چشمش را بسته بود ، بگذشته فکر نمی کرد ، به «زمان حال» هم توجه نداشت ، تمام فکر و حواسش بیک نکته متمرکز شده بود و آن این بود که ده دقیقه بعد چه معامله ای با حسین داشته باشد .

پری نده دقیقه دیگر فکر میکرد و ده دقیقه زیاد بود ..

بعد از شش دقیقه حسین آقا گیلاس را روی فرش خالی کرد . . . پری خواست از روی کاناپه برخیزد ولی حسین آقا دستش را گرفته گفت :
- کجا پاشدی؟! صبر کن با ما حرف دارم .

- دیگر با من چه کار داری ؟ هر چه میخواستی انجام دادی ولی بدان که خوب جرکتی نکردی .

- عجب دختر ساده ای هستی؟! واقعاً تو خیال کردی من خودم را خواهم کشت ، چه اشتباه بزرگی ، پس گوش کن تا حقیقتش را برایت بگویم ، من هیچوقت خودم را نمیکشم و اگر هم آندر دیوانه بودم که خودم را بکشم آن گیلاس عربی و آن گردی که توش ریخته بودم مرا نمیکست ، میدانسی چرا ؟ برای اینکه وقتی من دهنم تو خودت را خیلی گرفته ای فکر کردم باید حقه ای بزنم این است که وقتی تو از اطاق بیرون رفته بودی فوراً مقداری نمک از نمکدان برداشته داخل آن کاغذ ریختم و نومی جیسم گذاشتم « با خنده » و دیدی که چه خوب «رلم» را بازی کردم و تو هم خوب حقه خوردی ولی پری جان حالا که کار از کار گذشته و تو هم فهمیدی که من خودم را نمی کشم اما تو هم خیلی خودت را گرفته بودی و حقش نبود با عاشق صادق مثل من آنطور رفتار کنی من که از توجیزی دریغ نداشتم .

- من نزد وجدان خودم شرمنده هستم زیرا خیال میکردم تو واقعاً خودت را خواهی کشت و بنا بر این وظیفه اخلاقی و وجدانی من همین کار بود که کردم حالا تو حقه باز بودی بمن سر بوض نیست .

- خیلی مرسی ، متشکرم ، منم حشش نبود آن حساب را بر ما بگویم ولی من در گفتن این حرفه ای که نتوانم مجبور بودم و میخواستم خدمتی بشود انجام داده باشم .

خواهر و برادر

پری جان! من عمداً بتو اعتراف کردم تا تو بعدها از این راه گول نخوری و یک آدم حقه ای مثل من دیگر نتواند ترا از راه خود کشتی فریب دهد. این حقه را خودم بلد نبودم، متریسی داشتم تمام تریا که مدتها با من دوست بود و برای من میبرد، یک شب هنگام مستی من از تریا خواهمش کردم که سرگذشت خودش را برای من بگوید و او برای من حکایت کرد که جوایبی او را دوست میداشته و تریا بهیچوجه تسلیم او نمیشده تا آخر الامر همین حقه ای که من بتو زدم میزند و برادرش.

- چچی؟! برادرش!؟

- عجب؟! حالا که از دهنم پرید پس گوش کن تا برایت تعریف کنم مبادا تصور کنی این حکایت ساختگی است، این خواهر و برادر هنوز زنده هستند، برادرش آقای ح. را در ماربدران است و خواهرش تریا با خواهر کوچکس هر دو جنده شده و در خیابانها

در حال مین خودس برات من حکایت کرد در همین گفت
 رفت از آنکه پدرم مرد. خرج من و مادرم و خواهر که حکم بهپنده
 برادرم افتاد. برادرم هر سه پدرم داشت من خرج خانه و خودس
 میکرد من و خواهرم مدرسه میرفتیم و برادر هم کار بود و از سال پدرم
 خرج میکرد، چند سال گذشت که باغ را سوپ و خانه را بی رویا بر درم فروخت
 و خرج ما و خودس کرد تا بالاخره ناچار شد و بوسیله یکی از دوستان
 برم در وزارت وارد خدمت گردید

بعد از یکی دو ماه برادرم با یکی از همکارهایش خیلی دوست شد و
 اغلب بخانه یکدیگر میرفتند، رفیق برادرم لامذهب بود و هر سب که بخانه
 ما میامدند اغلب از دین و مذهب حرف میزدند و این شب که هر دو مست
 بودند و من بوی اطمینانی بای سماور بسته بودم مسخوتم که برین برادرم میگفت

خدا مچپولی است که سه دسته از مردم او را بوی آورده اند یکی همراهِ
 گرسنگان، یکی هلمه و هلاسه، یکی هم حقه بار هانی که نام خدا و دین
 خدا، مردم رومی چاپنده و از مردم سوارزی میبرد، میگفت من و تو و
 امتان من و تو جزو دسته همراهِ حقه بارها میم ریرا به کرسه و هوریم به
 میخواستیم دکان خدا فروشی بار کنیم، خریدسه هلمه و هلاسه هم که حدار

خواهر و برادر

بصورت دیگر می‌شناسند و بصورتی دیگر مردم نشان می‌دهند نیستیم زیرا به علم داریم به آنطور که آنها خدا را وصف می‌کنند عباد ایم من و تو جدا و دین خدا کاری نداریم .

يك شب دیگر که یازدهم برادرم در خانه ما بود برادرم می‌گفت : دنیا قدیم است و بر اثر تحولات فیزیکی و شیمیایی و تجزیه و ترکیب ها و خواص اشیا در ظرف میلیون‌ها سال باین صورتی که من پی در آمده است دارد یکشب که در باره دین صحبت میکرد می‌گفت

کسانی که بنام پیغمبر و امام از قول خدا برای مآخرفهائی رده اند مردمان عاقلی بوده اند که در زمان خود سطح فکر ان بالا تر از دیگران بوده و برای ایسکه نگذارند مردم بجان یکدیگر بیفتند برای مردم مردم و جلوگیری از هرج و مرج آن حرفه‌پارا رده اند

يك شب دیگر برادرم می‌گفت حالا که عاقل سهائی و راسته‌ای خدا و معجزاتی نیست حالا باید خود را حفظ کنی یعنی حالا دیگر طاعت را باید حرف خدا اساسها را اصول کنی و باطلا بنده ای که خدا مولود فکر صحنه ای حقه بازهاست .

برادرم می‌گفت حالا که در خداشناسی باین مهم رسیدهای حالا جزو دسته علما و دلاسه درآمده ای زیرا آنها هم مثل تو بعد از خدا را بداند ولی آنچه در فهمیده اند که اگر نگویید خدا هست درج و مرج میشود و ما مردان حق بشو و زیر بار حرفه‌پایی که همه پی مرو

تو را می‌گفت برادرم بر اثر عاسرت ناآن زینبی و نشیند حرفه‌پایی او لامنتاب سعی سریع کرد تا می‌گفت من و مادرم را هم لانه است که وای حون ما بزم پیر مرد و بخره پانی برادرم کوس کرد . برای من صحبت نکرد و می‌گفت آنچه امروز برای دین و اخلاق و آداب و عین و ... است

همه ساختگی است و همه برائت است که پس با آنها ...
اکنسای که حکم بر رده را پیدا کرده آزاد شده و ...
برادرم گفت من بزرگ برادرم من از من حرفه‌پا ...
پس آن ...
در ...

در ...

خواهر و برادر

بن کرده گفتم ، نریبا ! خوشا بچاهان آن مردی که بخل تو خواهد خوانید .
 از این تاریخ بعد شب و روز توجّه برادرم بمن بیشتر می شد و روز بروز
 با نظر محبت آن هم محبتی غیر از خواهر و برادری بمن نگاه می کرد .
 يك سب و قتی میخواست بخواست بخواست مرا صدا کرد که يك پو زیادی برایش
 سرم و عی بر او رويس انداختم گفتم : نریبا ! بسن يك قصه بر ايم بگو ،
 و بالاخره با اصرار مرا مجبور کرد رايش قصه بگويم ، قصه های قصه
 که رسیدم گفتم

نریبا ! اگر من در طفولیت هر يك رفتم تو هم و هما بجا مانده بودم و
 حالا بهتران بر میگشتم و قبل از اینکه بخواه بیایم ترا در خیابان میدیدم ،
 تصدیق میکنی که اگر از تو خوشم میآمد و تو هم از من خوشت میآمد ممکن
 بود با هم دوست بشویم و حال آنکه اگر قبل از دوست شدن میفهمیدیم که
 ما دو نفر با هم خواهر و برادریم آنوقت ممکن نبود بضرر شپوت بیکدیگر
 نگاه کنیم بنا بر این معلوم میشود همه آن حرفها که میزند وقت است و همه
 برای رعایت آداب و رسوم است نه خود مردم بد برای خود درست
 کرده

و سب در حرم ...
 که این قصه ...
 گیر سرسده حرامی ...
 نریبا میگفت آنست که مردی که صبح ...
 وقتی پانی سدور ...
 مادرم گفتم که ...
 میگردد .

مادرم متغیر بود و بنا کرد بر عذر کردن و من دیگر توانستم حرفی نزنم .
 چند هفته هم گسب و گدگی که بر من هوا کبرم میآورد چه به ای
 يك طایفی از بدن مرا مسگرت و سومی ...
 مادرم مرا آن گزاف ...
 بودم در حاشای معصوم و استوار برادر و ...

وقتی برادرم وارد ...
 در صوفی اردن ...
 خضوت است و او هم مست کرده ...

خواهر و برادر

باشد، اگر چه یقین داشتم برادرم بناموس من دست درازی نخواهد کرد ولی از شوخیهای او بدم میآمد و هر وقت با من شوخی میکرد موی منم راست میشد و متزجر میشدم.

وقتی برادرم وارد حیاط شد من دست مرا در دستش گرفته گفتم: امروز شنیدم که مادرم با قدسی بسجده خواهند رفت و بهمین واسطه از غروب تا حالا توی کوچه قدم میزدم که وقتی آنها از خانه بیرون میآیند و خانه خلوت میشود بیایم و در تنهایی با تو چند کلمه حرف بزنم.

نمیدانستم برادرم چه میخواهد بگوید و نمیدانستم از خالی بودن خانه و تنهایی ما من چه استفاده ای میخواهد بکند زیرا کوچکترین گمان بد برادرم نمیدادم و هیچ فکر نمیکردم قصد دست درازی بناموس من دارد.

برادرم در حیاط را بست و همانطور که میچ دست من در دست او بود با عطاق رفتم. آنجا در اطاق بعد از آنکه دورا قفل کرد و کلید را هم در جیبش گذاشت روی زمین نشست و مرا هم که هنوز دستم در دست او بود پهلوی خودش نشاند.

از اینکه برادرم در اطاق را قفل کرد خیلی مضطرب شدم و کمی سوءظن بردم، فکر کردم مبادا در مستی بندهی مرا بگیرد و باعث آبرو ریزی شود، قلبم شروع کرد بزدن و خیلی نگران و ناراحت شدم.

وقتی برادرم روی زمین نشست قبل از اینکه حرفی بزند یک نیم بطری صوفی از جیبش بیرون آورده و همانطور باشیشه چند قورت خورد و بعد از آن که بطری را زمین گذاشت گفت:

برای آنکه من نمیبینم که خدا و پیغمبر از کجا آمده اند و لا بد از دو ماه پس از آنکه من از من در رفیقم در باب اخلاق و عادات بشور و روشهایی که پدران ما را رعایت کرده و دست و پای ما را توی پوست گردو گذاشته اند کم و بیش حرفهایی شنیده ای.

گفتم برادر جان معصودت از این حرفها چیست، بلکه این حرفها را از تو بزرگوارتر حلی شنیده ام ولی هیچکدامش را قبول نکردم و برای درد حرفهای شما هم دلائل بسیار دارم با اینحال بگویم چه مستغرابی بگوئی برادرم گفت: ما باید خودمان را گول بزنیم تو دختر فبیله ای هستی، من برای درس خواندن تو مبالغ زیادی خرج کرده ام تو آنقدر بیادرس و بدادری که بعضی من و موازیک قماش نیستیم و نرومانده هستیم.

گفتم چون هر دو از يك پدر و مادر هستیم بنا بر این از نظر خون و بسیاری از مسائل دیگر از يك فاش هستیم ولی از نظر جنسیت همانطور که گفتی من ماده هستم و تو نر هستی .

در اینوقت برای اینکه بگویند باریک الله خوب حرف زدی دمشش را انداخت گردن من؛ چند بوسه آبدار از کنج لبان من برداشت.

خدا میداند مثل اینکه اطاق را چرخانند و زدند توی سر من .
بدنم مثل بید میله زید ، گفتم برادر ! این خوب کاری نیست . من و تو برادر و خواهر هستیم ، چرا مرا اینطور میبوسی ؟

برادرم گفت: کار از این کارها گذشته ، هر کس هر کس را دوست داشته باشد او را میبوسد ، منم ترا بوسیدم تا بدانی ترا خیلی دوست دارم .
گفتم البته که نباید مرا دوست داشته باشی من خواهر تو هستم ، منم ترا دوست میدارم ولی این دوستی اینطور مباح کردنها ندارد .

برادرم گفت تریا ! چرا خودت را بخیریت میزنی ؟ راست و پوست کده سو بگویم ؛ من ترا دوست دارم و باید تو زن من بسوی .

گفتم عجب حرفی میزنی ، تا حالا توی کدام قانونی نوشته اند که تو هر میدونی زن برادرش بشود ؟ گفت اگر هم ننوشته اند بین تو و من بوض نیست و اگر هم قانون اجازه نمیدهند من و تو زن و شوهر باشیم ؛ از زن و شوهری صبر نظر میکنیم ولی تو باید مال من باشی و من مال تو ، یعنی نه بوجی داری شوهر کنی و نه من حق داشته باشم زن بگیرم . تریا ! تو دختر خوشگل و فشنگی هستی . ناچار هم بکروژ عروسی خواهی کرد و يك مرد کردن کلفت ندیده و نشناخته را بغل خواهی نمود پس چرا آنمرد من بیاسم که از بچه گی با هم بزوک شده ایم و باخلاق و عادات یکدیگر هم آشنائی داریم ترا بنگار حرف آخر را تو بگویم چه راضی باشی چه راضی نباشی ، در زمان من باشی و ما باید با هم باشیم ، اگر رضایت بدی سایه ساری که بر سر تو آید خودم را خواهم کشت .

گفتم ترا از من بچه خواهی داشت که من بی اختیار و بجهت و حق ترا سر زنی برایت من بدمش ، نامرد و عواپی هم که بچه بدهد حقش پسته اند
خواهر من

برادر من
منم که گفتم ترا بنگار حرف آخر را تو بگویم چه راضی باشی چه راضی نباشی ، در زمان من باشی و ما باید با هم باشیم ، اگر رضایت بدی سایه ساری که بر سر تو آید خودم را خواهم کشت .

حواهر و برادر

طوری که گفتم با این همت تیر که ملاحظه میکنی خودم را حواهم گشت زیرا عشق من تو کار بیگناهی صباریست ، من دو ماه است از عشق تو دارم میمیرم و روی دلم ریخته است ، طاقتم طاق شده با باید پهنوی، تو حواهم بسا با این همت تیر خودم را حواهم گشت

لوله همت تیر را بطرف معرش نگاه داشت و بسا دست دیگرش رد تحت سینه من و مرا انداخت روی زمین ، با حواستم از جا حرکت کنم لوله همت تیر را گذاشت وسط پشانی من و گهت اگر بکای شعوری معرفت را متلاشی حواهم کرد ، ما میدانم که در آن دقیقه چه حالی دایم بر من و آن روز بری و هزاران فکرهای غمناک و غریب میل رفته سیمما از جلو چشم عبور میکرد بی اختیار زرد دست و پای را در دم افتاده بودم با اسکه کارش تمام شد و از روی سینه من کنار رفت

بعد از دو دقیقه مات و مبهوت بودم بکمر من بعضی گلوله را گرفت و شروع کردم زار زار سگریه کردن در وسط گریه چشمه افتاد بهت بر برادرم که روی زمین گدازیده بود ، اینک حرکت سریع دست دراز کرده همت تیر را از روی زمین برداشته بطرف شقیقه خودم گریه کردم که سالی کنم ، دیدم برادرم میخندد پاشنه همت تیر را افتاد دارم دیدم صدای کوچکی کرد آه وقت فهمیدم همت تیر همت تیر واقعی نیست و از قبل همت تیرهایی است که رای بازی بجهت درست میکنند

وقتی برادرم دید ، من قصد خود کشی دارم بر دیک من آمد صورتی را پوشید و گفتم بر با نکاری نباید آمد شده ، حالا باید فکر علاجش را کرد گفتم عصبه معزوره ای من جان من با ترا از من حواسنگاری کرده ، من مردا او حواهم کرد ، که مرا بگرد و جز او واقعاً حرابی است که جدا و همه عصبه ندارد و اخلاق و عادات را هم دودوم نشانده من با حواهم گریه ، بر سر من هم و حواهمی که او عصبه دگر بر من گفتم که بر با سوختر داشته و سوخترس طلایس شده ، ایلام کلام آمدن هر زمان بود مرا با کت کرد و اول داد از مردا و سوخترس بر گردن مرا بر سر من بر آمد

بنا بر ساد است گفتم به برادرم با حواهم بر سر آمد و سوخترس
آه من با ترا که آه من بر سر من بر سر من بر سر من بر سر من
بر سر من بر سر من بر سر من بر سر من بر سر من بر سر من

خواهرو برادر

برویم پهلوی رفیعم ، من اول میخواستم بروم ولی بسکه یواشکی و نا اشاره
اصرار میکرد و چون من میدانستم چه میخواهد میکند ، لباسم را عوض کرده
دانهای او را حانه سرون آمدمیم منتهی فکر کردم اگر در کوچه میخواستم
پهلوی رفیع بعد اتم روت

وقتی که در کوچه رسیدیم گفت ما برویم سیمما رفیعم را هم گفتیم
بیاید سیمما ولی او گفته ام که خیال دارم ترا باو بدهم بیا برویم سیمما
تا در آنجا و در حضور و با او حرف بزنم

گفتم من میخواهم در حضور من با او حرف نزمی و علاوه فعلا چند
روزی در این باب ساک میان تا من يك تصمیم بگیرم گفت بسیار خوب
ایطور باشد پس حالا ما برویم يك سیممای دیگر و بالاخره خواهی خواهی
مرا سیمما برد

ساعت هست و نیم وقتی از سیمما بیرون آمدم سوار درشکه شدیم ک
جاده سائیم درشکه بطرف حیابان پهلوی میرفت سرادرم گفتم از او
راه کجا میروی گفت درحیابان پهلوی کار دارم باید از یکم که هر از تو مار
طنسکار - بگیرم

درشکه حیابان پهلوی میرفت و کم کم بطرف پیر کرج رفت
ر ت پیر کرج درسکه ایستاد و درشکه ایی گفت او برو و منی گردن کز
دوسکه ایی هم درشکه را ترک کرده ریز در سیمما در تارکی مجوسه

تجا در توی درشکه با دوسب ایستاد و صورت او و سیمما و سیمما
در سیمما ، کرده بار ما کرد سوخی کرد من و سیمما خود را از حرا گز
بلاص کم گم کار کار گدست ، آتوت که با خود را اره ک من بلاص
م کردی کردی حالا در حرا بجزت و من در دسر میبندی حالا ایسکه
بیمناختی در در سکه رود ، در کار ، با نام کرد و گفته من

سکماه گدست ، در حرا ، در کار ، با نام کرد و گفته من
رویاست در در سکه ، در کار ، با نام کرد و گفته من

.....

در ماه هفتم و هشتم من برای برادرم و برای من و هر دو برای یکدیگر میسر دیم و یک ساعت از هم جدا نیشدیم .

ماه نهم بود که مادرم عمرش را بشما داد و دیگر در خانه ما سر خری برای من و برادرم هر خواهر کوچکم قدسی وجود نداشت .

قدسی دختری بود شانزده ساله و کم کم ملتفت شده بود که من و برادرم حسابی در کار است ولی روی ما سی آورد .

بعد از مرگ مادرم برادرم دیگر اعتنائی بقدسی نداشت و در حضور او مرا میبوسید و با من شوخی میکرد تا رفته رفته در حضور او در یک رخس خواب

مینخواستندیم و چشم قدسی هم بعضی چیزها عادت کرده بود .

دو سال امام بدیعوزال گذشت تا کتب برادرم بر خلاف رویه و عادت شب را بجایه بیامد و با حاجی رفته بود پس فلعه .

از بردای آنتس رفتم برادرم با من تغییر کرد و بعد از یکی دو هفته ربی را که با او دوست شده بود بجایه آورد

یکی دو ماه هم با آن زن خوش بود تا یک روز چمدان را بست و روت و دیگر برگشت

من و خواهرم تنها ماندیم ، بدون اسکه صاحبی داشته باشیم و با نان آوری داشته باشیم

سه روز بعد از رفتن برادرم من و قدسی توی حیاط بسته و با هم در دلد میکردیم معلوم شد صبح خانه پسری دارد و آن پسر که گاهی برای گرفتن

کرایه جا میآمد با قدسی روی هم ریخته بود و دو ماه است که با قدسی دوست شده است و هر دو بکنه بگردا درست نیدارد

پسر صبح خانه را قدسی بکشد جا آورد و آتش بهاوی او خوانند وقتی پسر صاحب خانه دید من تنها هستم وار هر کت قدسی - نوگیری

نمیکنم با قدسی محرماتنا صحبت کرده بود که رفیقم را ... کند قدسی هم من گفتم و مسهم جواب معنی نماده

دو شب بعد پسر صاحب خانه از رفتن ... آمده و هر دو باصح ... میبوسید

... صاحب خانه و آقای شین بود ، ... میبوسیدم گردش میروید

... میبوسیدم گردش میروید ... میبوسیدم گردش میروید